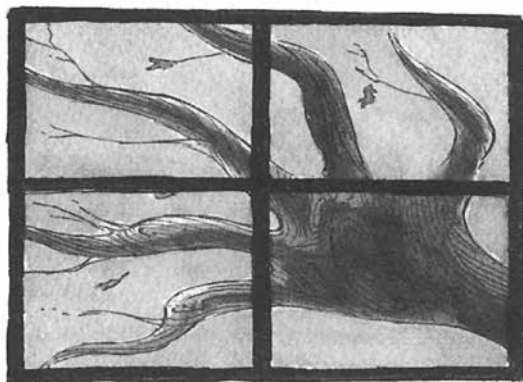


زمانه نوجوان
ترسناک - طنز

به نام خدا

مدرسه‌ی وحشت



این مدرسه
زنده است!

جک شابر • ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان

مدرسه‌ی وحشت

این مدرسه زنده است!

جک شابر

ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان
مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

صفحه‌آرا: مهتاب یعقوبی

لیتوگرافی: گلپا ● کد: ۹۸/۷۸۳

چاپ اول: ۱۳۹۸ ● تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۰۷-۹

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۸۹-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.



سرشناسه: چاپرت، جک شابر، Chabert, Jack
عنوان و نام پدیدآور: این مدرسه زنده است / جک شابر: [ترجمه] امیرحسین میرزائیان.
مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر، ۱۳۹۶-

مشخصات ظاهری: ج: مصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۰۷-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The school is alive.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

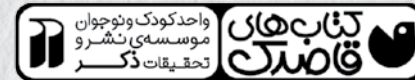
موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴ - مترجم

رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۶ الف۹/ج۲/۷ PZ

رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ ج۱

شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۰۱۸۸۴



تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) ● تلفکس: ۶۶۴۸۲۶۳
کد پستی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳ سامانه پیامکی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ ● Email: zekr_publishery@yahoo.com
www.zekr.co



فهرست

- ۱: آغاز ماجرا ۵
- ۲: آقای نکوبی ۱۳
- ۳: تیک تاک ۱۸
- ۴: مدرسه‌ی وحشت بیدار می‌شود ۲۲
- ۵: اسکلت ۲۸
- ۶: اینجا واقعاً خطرناک است! ۳۲
- ۷: حرفم را باور کنید! ۳۸
- ۸: به سوی تاریکی ۴۴
- ۹: قهرمان؟ ۴۹
- ۱۰: هیولای ماشینی ۵۳
- ۱۱: نقشه‌ی شوم ۶۰
- ۱۲: هیولایی زیرزمین ۶۲
- ۱۳: دهان کرم ۷۱
- ۱۴: بگیر که آمد! ۸۰
- ۱۵: سم گریوز، مبصر کریدور ۹۰

آغاز ماجرا



سم گریوز گفت: «خدای من، خیلی وحشتناک است.»
او یک شال نارنجی براق را در دست گرفته بود. سم
ادامه داد: «باورم نمی‌شود باید این پارچه‌ی مسخره را به
خودم آویزان کنم.»
صبح روز شنبه بود، سم و بهترین دوستانش، آنتونیو و
لوسی، جلوی کمدهایشان در راهروی مدرسه ایستاده و
منتظر بودند تا زنگ بخورد.

هیس!

این اخبار فوق محرمانه است:

جک شاپر نام هنری مکس برالیه است. مکس از یک اسم من درآوردی برای نوشتن کتاب‌هایش استفاده می‌کند تا نکند اورسون بیم به سراغ او هم بیاید! (با اورسون بیم در جلدهای بعدی این مجموعه آشنا می‌شوید!) مکس هم در دوران کودکی مبصر کریدور دبستان جاشوا ایتان در شهر ری‌دینگ ایالت ماساچوست بود. اما امروز، مکس در یک آپارتمان قدیمی عجیب و غریب در شهر نیویورک زندگی می‌کند. او روزهایش را با داستان‌نویسی، بازی‌های کامپیوتری و خواندن داستان‌های کمیک‌استریپ می‌گذراند. اما شب‌ها در آپارتمانش می‌گردد تا اگر خانه‌اش زنده شد، آماده‌ی مبارزه باشد!



سم ریکس، تصویرگر این کتاب، در کودکی به یک مدرسه‌ی تسخیرشده می‌رفت اما هیچ‌وقت نتوانست مبصر کریدور بشود. تا جایی که سم می‌داند، مدرسه‌اش هیچ‌وقت سعی نکرده او را بخورد. سم با مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ی طراحی از دانشگاه بالتیمور فارغ‌التحصیل شده است. او روزها را به نقاشی در خانه‌اش (که خوشبختانه گوشتخوار نیست) می‌گذراند و شب‌ها برای چهار فرزندش داستان‌های عجیب و غریب می‌خواند.

سم اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «شما بروید. من باید بمانم و در کریدور بگردم تا مطمئن شوم که همه‌ی بچه‌ها به کلاس‌هایشان رفته‌اند.»
 آنتونیو و لوسی به طرف کلاس رفتند و لوسی فریاد زد:
 «سر کلاس می‌بینمت، سم!»

چند لحظه بعد، راهرو کاملاً خالی شده بود. همه‌ی بچه‌ها رفته بودند و فقط سم آنجا بود. او شروع کرد به گشتن در کریدور مدرسه. او از شیشه‌ی در انتهای کریدور بیرون را نگاه کرد و دید که یکی از همکلاسی‌هایش هنوز در محوطه‌ی بازی مدرسه است.

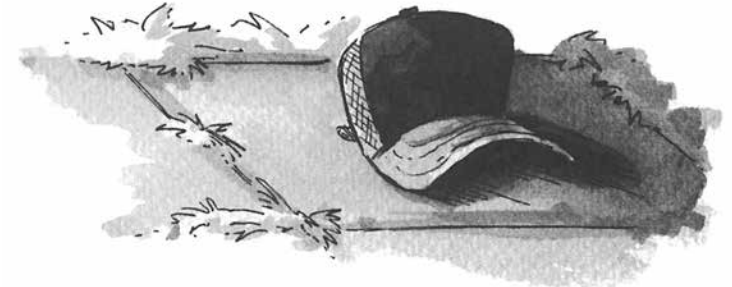


آنتونیو گفت: «تو راستی راستی مبصر کریدور شده‌ای؟ من اصلاً نمی‌دانستم دبستان بیم مبصر کریدور هم دارد.»
 سم با حرص پایش را به زمین کوبید و گفت: «حالا که می‌بینی دارد. خیلی هم مزخرف است! مدیر مدرسه دیشب به مادرم تلفن زده و گفته که مرا انتخاب کرده تا مبصر کریدور باشم. آه، وحشتناک است! حالا من باید در کریدور مدرسه بچرخم و سر بچه‌ها فریاد بکشم: "زودتر بروید سر کلاس! در راهروها ندوید!"»
 لوسی با تمسخر گفت: «خوب است که حداقل آن شال نارنجی باحال را می‌پوشی!»
 سم زبانش را برای لوسی درآورد.
 زنگ مدرسه به صدا درآمد.
 آنتونیو گفت: «زود باشید برویم دیگر، زنگ خورد!»



سم صدا زد: «هی، برایان! زنگ خورده. تو دیگر باید...
اممم... سر کلاس بروی!» برایان با اخم به سم نگاهی
انداخت و بعد دوید و با عجله از کنار او رد شد تا سر
کلاسش برود.

سم با خودش فکر کرد: می‌بینی؟ همه از مبصر کریدور
متنفرند. او می‌خواست در راهرو را ببندد که باد سردی از
بیرون ساختمان داخل راهرو وزید. سم متوجه شد که برایان
کلاهش را کنار محوطه‌ی بازی مدرسه جا گذاشته است.



سم با خودش فکر کرد: گمان نکنم اگر چند لحظه بیرون
بروم از نظر معلم اشکالی داشته باشد.

هوای بیرون ساختمان مدرسه به سردی یخ بود.
برگ‌های قرمز و نارنجی از درختان محوطه‌ی مدرسه روی
زمین می‌ریختند. سم دست‌هایش را داخل جیب‌هایش
کرد. هوا آن قدر سرد بود که او می‌توانست بخار نفسش
را ببیند، انگار اشباح کوچکی جلوی صورتش در هوا
می‌چرخیدند.

سم دیگر دلش نمی‌خواست بیشتر از آن بیرون ساختمان مدرسه بماند. او از میان محوطه‌ی بازی دوید تا به ساختمان برسد. سم نزدیک تاب‌های محوطه‌ی بازی رسیئه بود که انگار چیزی قوزک پایش را گرفت.

سم پایین را نگاه کرد. پاهایش داشت در ماسه‌های محوطه‌ی بازی فرو می‌رفت!

البته پای آدم همیشه در ماسه فرو می‌رود، اما نه این‌طور! چیزی داشت سم را زیر ماسه‌ها پایین می‌کشید.

سم فریاد زد: «کمک!»
حالا ماسه‌ها تا بالای کفش‌های سم رسیده بودند. سم خم شد تا بلکه

بتواند پاهایش را از میان ماسه‌ها بیرون بکشد. اما او متوجه شد که ماسه‌ها مرطوب هستند! شن روان؟

سم می‌دانست که شن روان ماسه‌ی مرطوب و عمیقی است که آدم‌ها و اشیاء را در خود فرو می‌برد. این مثل همان شن روانی بود که سم در یک فیلم

سم برگشت و به ساختمان مدرسه نگاه کرد. به نظرش می‌آمد ساختمان مدرسه مثل قلعه‌ای قدیمی با آجرهای سرخ‌رنگ نیمه‌ویران است. رنگ درها و پنجره‌های ساختمان هم پوسته پوسته شده بود و ورآمده بود. کلاغ‌های بزرگ و سیاهی روی پشت‌بام مدرسه نشسته بودند و به سم خیره شده بودند. سم با دیدن این منظره احساس بد و عجیبی پیدا کرد.



آقای نکوبی



درست در همان لحظه‌ای که شن روان نزدیک بود کاملاً سم را در خودش فرو ببرد، دستی مچ دست سم را گرفت! سم چشم‌هایش را باز کرد. کسی که دستش را گرفته بود، آقای نکوبی، سرایدار پیر مدرسه بود. آقای نکوبی دست سم را کشید تا او را از داخل ماسه‌ها بیرون آورد. سم نفسی تازه کرد و گفت: «ماسه‌های محوطه‌ی بازی مدرسه، داشتند سعی می‌کردند مرا ببلعند!»

قدیمی تارزان با پدرش دیده بود. اما سم مطمئن بود که شن روان در جنگل‌ها و فیلم‌ها آدم را گرفتار می‌کند، نه در محوطه‌ی بازی مدرسه و در زندگی واقعی!

سم فریاد زد: «کمک! محوطه‌ی بازی دارد مرا می‌بلعد!» حالا ماسه‌ها تا بالای زانوهای سم رسیده بود. سم دید که کلاه برایان که روی ماسه‌ها افتاده بود، زیر ماسه‌ها ناپدید می‌شود.

انگار دیگر نمی‌شد کاری کرد.

ماسه‌های سرد و مرطوب تا کمر سم بالا آمدند.

سم در حالی که بیشتر و بیشتر در ماسه‌ها فرو می‌رفت، چشم‌هایش را بست.



آقای نکوبی در حالی که راهش را می‌کشید که برود،
گفت: «چون من تو را انتخاب کرده‌ام.»
سم پرسید: «این دیگر یعنی چه؟»
آقای نکوبی جوابی نداد. او به راهش ادامه داد تا به
ساختمان مدرسه رسید و بعد راهش را به سمت دیواری
کج کرد و سم دیگر نتوانست او را ببیند.



آقای نکوبی به سختی از جایش بلند شد. او هم خسته
شده بود و به سختی نفس می‌کشید. قیافه‌اش مثل تکه
کاغذی بود که یک نفر آن را مچاله کرده باشد و بعد
سعی کرده باشد دوباره صافش کند. آقای نکوبی با آن
چشم‌های کوچک و خاکستری رنگش به سم خیره شد.
سم احساس کرد ستون فقراتش یخ بسته است.
آقای نکوبی غرولندکنان گفت: «تو باید بیشتر احتیاط
کنی، وگرنه دیگر زیاد مبصر کربدور باقی نمی‌مانی، سم
گریوز!»
سم گفت: «احتیاط کنم؟ برای چه احتیاط کنم؟ مراقب
باشم که بقیه‌ی جاهای مدرسه مرا نخورند؟» بعد سم
مکشی کرد و گفت: «یک لحظه صبر کن ببینم، مبصر
کربدور بودن من چه ربطی به این ماجرا دارد؟ اصلاً چرا
تو چرا باید نگران این باشی که من مبصر کربدور باقی
بمانم یا نه؟»